

## آرش جودکی

۱

حرف از زیبایی تا می شود حرف از پرنده هم پیش می آید، شاید هم حرف پرنده حرف زیبایی را پیش می کشاند، «وقتی که پرنده در میان باد گهواره‌ی اشتباه را می جنباند». و پرش همین حرف از سر بارو تا دره‌های فیروز کوه، در شیرگاه میان رویایی و شاملو پژواک تنش می اندازد. که این یک شعر را اگر که فقط زیبا باشد و حرفی برای گفتن نداشته باشد نمی خواهد، و آن یکی می خواهد بگوید که زیبا همیشه حرفی می گوید. و رویایی در حرف هم آنقدر زیبایی می بیند که در رفتار شاملو با لغت، هرچند که تنها به قصد گفتن یا شنیدن هرچه که باشد به لحظه‌ی اشک، شعبده‌بازی ببیند «که از آستین‌هایش کبوترهای سپید جادویی به هر سو پر می داد». و پژواک حرفهایشان را می خواهد در شعر «هنوز در فکر آن کلاغم» در دره‌های یوش بشنود. می گوید که «کنایه او را گرفتم که اشاره به من داشت که خودش هیچوقت به یوش نرفته بود». سی سال بعد که در پاریس برای نخستین بار رویایی را دیدم موهایش هنوز پرکلاغی بود.

دوستی اگر قفس نباشد، گاهی مرغی ست که از قفس می پرد. انگار از قرینگی‌های نامتقارن خسته شده باشد، می رمد و اگر قفس را هم با خود نمی برد، مرغی دیگر، یا نقشی دیگر از مرغ را آنجا می گذارد. سالها بعد، بعد از بارو و شیرگاه، هنوز در فکر آن کلاغم... در زیر عنوانش «برای اسماعیل خویی» را دارد. دیگر از دوست قدیمی نشانی نیست، مگر ردی از آن حرف‌ها در این پرسش که قارقار تنها آیا پژواکی از خود به یادگار می گذارد در خور تکرار و تداومی نه از جنس تکرار مکررات اوراد عابدانه‌ی هزار ساله و تداوم قالب‌های سنگی عروض و قافیه.

حرف از زیبایی و از دریافتش که می شود حرف هم زیبا می شود مثل دره. پری را انگار آتش زده‌اند که: «... من از مغلق‌بافی از یک سبک برخلاف سلیقه‌ی خود هم لذت می برم، در واقع بجای گوینده‌ی آن واقع می شوم اما پرواز می کنم.» ظهر تابستان بدل به سکوت زمستان می شود و حرف از دهان پرنده می بارد، بال از بالای کوه: «... کلاغ زاغی هستم که بهمن نمی تواند او را شهید کند اما به عظمت و زیبایی بهمن نگاه می کنم.» تمامی جلوه‌های سی گانه‌ی مرغ در جلوه‌ای یگانه، سیاه بر سپید می افتد.

دوستی اگر قفس نباشد،  
گاهی مرغی ست که از  
قفس می پرد. انگار از  
قرینگی‌های نامتقارن خسته  
شده باشد، می رمد و اگر  
قفس را هم با خود نمی برد،  
مرغی دیگر، یا نقشی دیگر  
از مرغ را آنجا می گذارد.

می‌گوییم: مرغِ روحش به آسمان پر کشید. اینهمه تشبیه و استعاره یعنی مُرد. تن را قفس پنداشتن خاستگاه مجموعه‌ی شبکه‌ی تو در توی استعاراتِ شعری، و کلیدِ پنهانِ فکر می‌شود وقتی که زبان می‌گشاید یا می‌بندد. «مرغِ باغِ ملکوتم» در زیرِ زبانِ قفس می‌پردازد در پروازش به جانبِ بی‌جانِی. پرهایِ قالبی بر بالهایِ ساختگی چه دشوار و چه سهل می‌چرخند. چرخِ زبان را به گردشِ چرخه‌ای که آشکارا پنهان می‌شود می‌پیوندند، و در افقی گشوده از دیرباز، هم قفس می‌گشایند هم گشایش را در قفس می‌بندند.

پس مرغ نمی‌میرد می‌خواهد گفته باشد یا مرگِ قفس را رهایی مرغ، از دیر باز گفته و می‌خواهد بگوید دیری هنوز، اگر که نگفته بود: «پرواز را به خاطر بسیار پرنده مردنی است.»

در یگانه پردازی مرغ و قفس در مرگ، که راهِ بالا را از بالا بست وقتی قفس زبان را در زبان می‌شکست، بالا‌هایِ بالایی را در بالی که از پایین دادش گرفت، تا بر فرازِ خاک پرواز کند در لحظه‌ای که در خاک پر باز می‌کند. قفس را پرنده کرد، و در شیارِ بالِ خاک بر پرهایش و بال، بذر سیاه تَلَأُ پروازی موعود کاشت در آسمانی مسقف از تنهاییِ آسمان، که از آن سیمِ مرغ شد، و هر مرغ، قفس.